

سوسیالیسم یا بربریت

از «قرن آمریکا» تا دوراهی سرنوشت ساز

نوشته‌ی: ایستوان مزاروش
(István Mészáros)

برگردان: مرتضی محیط

انتشارات
سینما
هاهبورگ

۴۵

سوسیالیسم یا بربریت

از «قرن آمریکا» تا دوراهی سرنوشت ساز

نوشته‌ی: ایستوان مزاروش
(István Mészáros)

برگردان: مرتضی معیط

انتشارات سنبله - هامبورگ
فروردین ۱۳۸۱ - آوریل ۲۰۰۲

این کتاب از روی نسخه زیر ترجمه شده است :

Socialism or Barbarism
From the «American century»
To the crossroads

by:
István Mészáros

Monthly Rivew Press
New York

Translited by:
M. Mohit

*** سوسیالیسم یا بربریت**

از قرن آمریکا، تا دوراهی سرنوشت ساز

*** نوشته‌ی: ایستوان مزاروش**

*** برگردان: مرتضی محیط**

*** چاپ نخست: فروردین ۱۳۸۱ - آوریل ۲۰۰۲**

*** ناشر: انتشارات سنبله - هامبورگ**

*** قیمت: ۷ اُیرو**

*** کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است**

Sonboleh

c/o Copyhaus

Grindelallee 32

20146 Hamburg

E-Mail :

Print-copyhaus @yahoo.de

Tel. (0049) 40 - 41 29 84

Fax (0049) 40 - 45 86 43

این کار تحقیقی از سوی ایستوان مزاروش به
هری مگداف و پال سوئیزی تقدیم گردیده
است:

دو نفری که به قول او کار علمی و سیاسی‌شان
در ۵۰ سال اخیر - چه در کتاب‌های آن‌ها و
چه به عنوان سردبیران مجله مانتلی ریویو -
در بالا بردن آگاهی ما در باره امپریالیسم و
تحولات انحصاری سرمایه نظیر نداشته است.

فهرست:

صفحه	عنوان
۵	اشاره مترجم
۱۱	پیش‌گفتار
۱۳	سرمایه به‌مثابه‌ی تضاد مجسم
۲۴	مرگ‌بارترین مرحله‌ی ممکن امپریالیسم
۵۸	چالش تاریخی که جنبش سوسیالیستی با آن روبروست
۷۹	سخن پایانی
۸۱	مصاحبه ایستوان مزاروش با مجله «نقد»
۱۰۹	زیر نویس‌ها

اشاره مترجم :

گاه می‌توان سال‌های سال در مورد یک دیدگاه یا یک تئوری بحث و جدل کرد، بی‌آن‌که طرف‌های درگیر این بحث بتوانند یک‌دیگر را به صحت گفتار خود متقاعد کنند. فقط ورق خوردن تاریخ می‌تواند صحت یا سُقم این نظرات را روشن کند. فاجعه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و پی‌آمدهای نابودگر پس از آن در اثر اعلام جنگ دولت آمریکا علیه کل بشریت، یکی از بزنگاه‌های تاریخی است که می‌تواند به بسیاری از دیدگاه‌هایی چون «جهان‌گستری سرمایه» (Globalization)، «اقتصاد نوین»، «پایان تاریخ» و امثالهم که در ۱۰ سال گذشته مطرح شده است، محک زند.

چنان‌چه بخواهیم ایدئولوژی غالب معاصر را دریابیم، باید حشو و زوائد را کنار گذاشته و در اساس دو دیدگاه را در برابر هم قرار دهیم: یک دیدگاه بر آنست که مفهوم امپریالیسم کهنه شده و آن‌چه اکنون - به‌ویژه پس از فروپاشی شوروی - جای‌گزین آن گردیده، پدیده‌ای است به‌نام «جهانی شدن» یا «جهان‌گستری سرمایه» که در ماهیت با پدیده امپریالیسم - که با حمله نظامی، کودتا، برقراری دولت‌های دست‌نشانده و دیکتاتور مشخص می‌شد - فرق دارد.

طبق این نظریه در شرایط «جهان‌گستری سرمایه» - بر خلاف امپریالیسم - رابطه‌ی میان کشورها و ملل نه بر پایه‌ی سلطه و تابعیت، بلکه رابطه‌ای است اقتصادی - فرهنگی و مسالمت‌آمیز که هم‌راه با گسترش دموکراسی، انتخابات دموکراتیک و ظهور دموکراسی‌های نوپا است و از نظر اقتصادی نیز پیام‌آور «روابط بازار»، «رقابت آزاد»، «تجارت آزاد» و در نتیجه طلوع بورس سهام نوپا و در حال شکوفایی، گسترش صنایع و خدمات و خلاصه نوعی به‌هم پیوستگی جهانی سرمایه‌هاست که رابطه‌ی حاکم بر آن‌ها نه سلطه‌ی یک نیروی امپریالیستی بر دیگران، بلکه تابع «دست نامرئی بازار» است. در این پدیده طبیعتاً دیگر شاهد رقابت و جنگ میان انحصارات و دولت‌های امپریالیستی (چون جنگ اول و دوم

جهانی) نیستیم، بلکه به عکس این سرمایه‌ها چنان درهم آمیخته شده‌اند که نمی‌توان سرمایه‌های آمریکایی را از ژاپنی و ژاپنی را از اروپایی و کره‌ای تشخیص داد. فرآورده‌ها نیز در اثر این درهم آمیختگی سرمایه‌ها چنان درهم تنیده شده‌اند که دیگر معلوم نیست فلان اتومبیل ساخت کجاست و یا بهمان کامپیوتر متعلق به چه شرکتی است. علاوه بر آن تولید اکنون چنان ساختار «خوشه‌ای» به خود گرفته است که دیگر مقولاتی چون انحصار، کارتل، تراست و امثالهم محلی از اعراب ندارند. و به همین سان نیز دولت‌های ملی اهمیت خود را از دست داده‌اند و در نتیجه نه دولت‌های کشورهای اصلی صنعتی به حمایت از انحصارات خود در برابر انحصارات کشورهای رقیب برمی‌خیزند تا جنگی میان آن‌ها درگیرد و نه دولت‌های «جهان سوم» از جهت حمایت از صنایع داخلی، برنامه‌ریزی، تخصیص منابع و نیروها و رشد اقتصادی کشور خود می‌توانند اهمیتی داشته باشند. یک «امپراتوری» نامرئی، متشکل از سرمایه‌های سیال، بی‌دولت، بی‌ملت، بی‌مکان و «جهانی شده»، تعیین خواهد کرد که رشد و توسعه‌ی کشورهای جهان چه روندی به خود خواهد گرفت. و در چنین شرایطی طبیعتاً، هرچه دروازه‌های کشور را به روی این سرمایه‌های «نامرئی» بازتر کنیم؛ هرچه از مقررات «بانک جهانی»، «صندوق بین‌المللی پول» و «سازمان تجارت جهانی» بیش‌تر تبعیت کنیم؛ هرچه صنایع، معادن، زمین‌های کشاورزی و خلاصه تمام ثروت‌های زیرزمینی و روزمینی کشور را بیش‌تر خصوصی کنیم و به سرمایه‌های «نامرئی» آزادانه‌تر اجازه خرید این ثروت‌های خصوصی شده را بدهیم و هرچه «تعدیل ساختاری»، «تعدیل کارگری» و خلاصه اصول اقتصادی «مکتب شیکاگو» را بیش‌تر و به‌تر پیاده کنیم، راه ما برای ورود به بهشت موعود هموارتر خواهد شد (همان‌گونه که مکزیک، آرژانتین، اندونزی، ترکیه و ... به این بهشت راه یافتند!!).

گسترده‌ترین روایت چنین دیدگاهی را می‌توان در کتاب اخیر مایکل هارت و آنتونیو نگری زیر عنوان «امپراتوری» (Empire) یافت. به نظر این دو نظریه‌پرداز، نه تنها استعمار قدیم به مفهوم گسترش حاکمیت دولت‌های اروپایی به سرزمین‌های دیگر و کنترل مستقیم سیاسی آن‌ها به سر آمده، بل که استعمار جدید به مفهوم سلطه اقتصادی و استثمار کشورهای سه‌قاره توسط کشورهای اصلی صنعتی - بدون کنترل سیاسی مستقیم - نیز از میان رفته است. از نظر آن‌ها پدیده‌ی «امپراتوری» هم استعمار قدیم و هم امپریالیسم را پشت سر گذاشته است، چرا که اگر امپریالیسم موجب «جدایی»

سرمایه‌ها می‌شد، «امپراتوری» این سرمایه‌ها را همگن و درهم آمیخته می‌کند. به قول نویسندگان کتاب: «امپریالیسم اگر به پایان نمی‌رسید، به معنای مرگ سرمایه بود. تحقق کامل بازار جهانی، الزاماً به معنای پایان امپریالیسم است» (صفحه ۳۳۳ کتاب).

طبق این دیدگاه دیگر جهان را نمی‌توان به دو بخش «مرکزی» و «محیطی» یا «شمال» و «جنوب» تقسیم کرد، چرا که: میان شیوه تولید در برزیل، هند و زیمبابوه از یک سو و آمریکا، انگلیس و آلمان از سوی دیگر تفاوت ماهوی نیست. تفاوت فقط از جهت درجه رشد است. از نظر این دو نویسنده زمان آن گذشته است که ادعا کنیم آمریکا یک قدرت مسلط و مرکزی است، چون: «نه ایالات متحده و نه هیچ قدرت دیگری، نه می‌خواهد و نه می‌تواند کانون یک برنامه امپریالیستی باشد». و طبیعی است که نویسندگان کتاب به این نتیجه رسند که: علت جنگ خلیج، نه تسلط آمریکا بر منابع انرژی آن منطقه و تثبیت حکومت‌های قرون وسطایی چون کویت، عربستان سعودی و عمان، بل که «به این دلیل بود که آمریکا تنها قدرتی است که می‌تواند عدالت جهانی را برقرار کند. آمریکا نه به خاطر منافع ملی خود، بل که برای تثبیت حقوق بین‌المللی و جهانی وارد این جنگ شد... ایالات متحده اگر پلیس جهانی است، نه به خاطر منافع امپریالیستی آن کشور، بل که به خاطر «امپراتوری» نامرئی سرمایه‌های جهانی شده است.» و از این رو در ادامه می‌خوانیم: «به این مفهوم، جنگ خلیج، همان‌گونه که جرج بوش اول اعلام کرد توئد یک «نظم نوین جهانی» است»

نزدیک به ده سال پیش تقریباً مقارن با اعلام «نظم نوین جهانی»، و مدت کوتاهی پس از قتل عام ده‌ها هزار سرباز در حال فرار عراقی در جاده میان کویت و بصره توسط هلیکوپترهای توپدار آمریکایی و برقراری جنایت‌کارانه‌ترین محاصره اقتصادی علیه مردم عراق - که تا حال موجب مرگ بیش از نیم میلیون طفل عراقی و نابودی این کشور گردیده - بخش‌هایی از یک سند پراهمیت توسط روزنامه نیویورک تایمز انتشار یافت که نویسنده‌ی آن پال ولفوویتز، طراح استراتژیک پنتاگون در زمان جرج بوش اول - و معاون وزارت جنگ آمریکا در حال حاضر - اهداف «نظم نوین جهانی» را چنین خلاصه می‌کند:

«ایالات متحده باید رهبری لازم برای برقراری و محافظت از چنان نظم نوین جهانی داشته باشد که بتواند به رقبای بالقوه

بفهماند هوس دنبال کردن نقشی بزرگ‌تر یا موضعی تهاجمی‌تر برای دفاع از منافع مشروع خود را در سر‌نیرووراندند ... ما باید وسایل و ابزار لازم برای مقابله و دفع رقبای بالقوه را حتا اگر بخواهند هوس به‌وجود آوردن نقشی بزرگ‌تر، چه منطقه‌ای و چه جهانی در سر‌نیرووراندند داشته باشیم ... برای رسیدن به اهداف فوق، تجدید حیات قدرت نظامی مؤثری ضروری است، چرا که وجود چنین قدرتی به طور ضمنی به این رقبای بالقوه خواهد فهماند که حتا امید آن را نخواهند داشت که به آسانی و سریعاً بتوانند به موضعی برتر در سطح جهانی دست یابند» (نیویورک تایمز - ۸ مارس ۱۹۹۲ - صفحه اول).

و این تهدیدهای آمریکا به‌هیچ‌رو فقط متوجه کشورهای کم‌توانی چون عراق، افغانستان، سومالی، یمن، کره شمالی و غیره نیست؛ روی سخن پال ولفوویتز به نیابت از سوی هیأت حاکمه آمریکا، کشورهای چون ژاپن، آلمان، فرانسه و حتا انگلیس است تا بدانند که در سلسله مراتب فرماندهی «نظم نوین جهانی» پارا از گلیم خود فراتر نهند. حال آیا باید سخنان مندرج در سند پنتاگون را باور کرد یا سخنان پوچ و بی‌مایه‌ی آقایان آنتونیو نگری و مایکل هارت را؟ پی‌آمدهای فاجعه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ برای پاسخ دادن به این سؤال درس‌های بزرگی دربردارد.

دیدگاه دوم - که در برابر دیدگاه «امپراتوری» - مطرح است، نظریه‌ای است که از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ توسط ایستوان مزاروش طرح گردیده و در اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ در کتاب عظیم «فراسوی سرمایه» به‌طور گسترده‌ای توضیح داده شده است. مزاروش اخیراً همین نظریه را با شواهد و مدارک کاملاً تازه‌تر در جزوه‌ای زیر عنوان «سوسیالیسم یا بربریت» به‌رشته تحریر درآورده است که ترجمه‌ی آن به‌خوانندگان فارسی‌زبان عرضه می‌گردد.

چکیده بحث مزاروش در مورد این که چرا آمریکا پس از شکست «شیطان بزرگ» نه تنها بودجه نظامی خود را کاهش نداد، بلکه آن را وسیعاً افزایش داد؛ چرا «پاداش صلح» این پیروزی را به‌مردم آمریکا عرضه نداشت، بل که در عوض ضمن کاهش بودجه‌ی اجتماعی این کشور در تمام زمینه‌ها (از جمله قطع شیر خشک میلیون‌ها طفل فقیر)،

بودجه ارتش، پلیس و نیروهای امنیتی را وسیعاً بالا برد و به جای تأمین مسکن برای میلیون‌ها بی‌خانمان، وسیعاً زندان ساخت، این است که :

«امروزه هدف آمریکا فقط کنترل بخش خصوصی از جهان - صرف‌نظر از وسعت آن - نیست، تا در عین حال که دیگر رقبا را در موقعیتی ضعیف‌تر قرار می‌دهد، باز هم فعالیت مستقل بعضی از آن‌ها را تحمل کند؛ هدف او کنترل بلامنازع کل جهان توسط یک ابرقدرت اقتصادی و نظامی مسلط، با استفاده از تمام وسایل است - حتّاً در صورت لزوم با استفاده از استبدادی‌ترین شیوه‌ها و کاربرد آخرین وسایل نظامی که در اختیار دارد. منطق نهایی سرمایه‌ی جهانی شده، در کوشش عبث آن برای مهار تضادهای آشتی‌ناپذیرش این است و جز این نیست. مشکل اما در این جاست که چنین منطقی - منطقی که نیاز نیست در گیومه گذاشته شود چرا که درست با منطق سرمایه در مرحله‌ی کنونی تاریخی تکامل‌اش در سطح جهانی خوانایی دارد - در عین حال غیر منطقی‌ترین و نابخردانه‌ترین شیوه عملکرد در تاریخ است، از جمله نسبت به منطق نازی‌ها برای تسلط بر جهان». (صفحه ۳۸ - ۳۷ جزوه «سوسیالیسم یا بربریت» - چاپ مانتلی ریویو - سال ۲۰۰۱).

طرفداران واقعی سوسیالیسم بی‌تردید طرفدار جهانی شدن دنیای اجتماعی و پیوند تمام جامعه‌ی بشری با یک‌دیگرند، اما به قول مزاروش دستیابی به چنین دنیای اجتماعی بدون برابری واقعی و اصیل ممکن نیست.

مرتضی محیط

۲۰ دسامبر ۲۰۰۱

www.KetabFarsi.com

پیش‌گفتار

قرن بیستم را تازه پشت سر گذاشته‌ایم؛ قرنی که سرسخت‌ترین مدافعین نظام سرمایه آن را «قرن آمریکا» نام گذاشته‌اند. این دیدگاه طوری بیان می‌شود که گویی نه انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ اتفاق افتاده است، نه انقلاب چین و کوبا و نه مبارزات آزادی‌بخش ضد استعماری در دهه‌های بعد از آن؛ بگذریم از شکست تحقیرآمیزی که کشور قدرت‌مند ایالات متحده در ویتنام تحمل کرد. مدافعین بی‌چون و چرای نظام حاکم در واقع با اطمینان خاطر پیش‌بینی می‌کنند که نه تنها سرنوشت قرن بیست و یکم، بلکه آینده تمامی هزاره سوم این است که از احکام چالش‌ناپذیر یکس آمریکانا (سیطره بلامنازع آمریکا بر تمام جهان) پیروی کند. با وجود این، صرف‌نظر از آن که موازنه قدرت در دهه گذشته تا چه اندازه به نفع نظام سرمایه تغییر کرده باشد، علل ریشه‌ای و نهفته در بطن زمین لرزه‌های اجتماعی قرن بیستم که در بالا به آن‌ها اشاره شد - و می‌توان شماری دیگر چه به صورت مثبت و چه منفی از جمله دو جنگ جهانی به آن‌ها افزود - با تحولات بعدی به هیچ‌رو حل و فصل نشده‌اند. به عکس با هر مرحله از عقب‌انداختن حل این مسائل به زور، تضادهای نظام سرمایه فقط می‌توانند وخیم‌تر شوند و به همراه خود خطرات عظیم‌تری متوجه نفس ادامه بقای بشریت کنند.

حل‌ناپذیری تضادهای آشتی‌ناپذیر اجتماعی دوران ما، توأم با مهارناپذیری سرمایه، به راحتی می‌تواند تا مدتی فضایی از احساس پیروزمندی و توهمات گیج‌کننده‌ی مبنی بر دوام همیشگی چنین وضعی را به وجود آورد؛ همان‌گونه که در چند سال اخیر چنین کرده است. ولی زمان آن خواهد رسید که لاجرم باید با مشکلات در حال انباشت و به‌طور ویران‌گر شدت‌یابنده رویارو شویم. چرا که اگر قرن بیست و یکم به راستی بخواهد «قرن آمریکایی» پیروزی سرمایه باشد، قرن‌های دیگری بعد از آن برای بشریت برجای نخواهد ماند، چه رسد به این که بشر یک هزاره تمام به بقاء خود ادامه دهد. بیان این مطلب هیچ

ربطی با «ضد آمریکایی» بودن ندارد. من در سال ۱۹۹۲ این اعتقاد را سخ خود را بیان کرده‌ام که :

«به‌رغم این‌که این دیدگاه چه اندازه بدبینانه باشد، [به‌نظر من] آینده سوسیالیسم در ایالات متحده تعیین خواهد شد. در بخش پایانی کتاب قدرت ایدئولوژی، جایی که مسأله‌ی جهان‌روایی (Universality) را مورد بحث قرار می‌دهم، کوشش کرده‌ام به این واقعیت اشاره کنم. (۱) سوسیالیسم یا خواهد توانست خود را به‌طور جهان‌شمول و به‌طریقی که همه‌ی مناطق [جهان]، از جمله پیش‌رفته‌ترین مناطق سرمایه‌داری را در بر گیرد به‌منصه‌ی ظهور رساند، یا آن‌که پیروز نخواهد شد». (۲)

با توجه به مرحله تکامل فعلی [جامعه جهانی] و مشکلات درهم تنیده و وخیم آن که نیاز مبرم به راه حل پایداری دارند، فقط شیوه‌ی برخوردی جهان‌شمول و عملی و ماندنی می‌تواند کارساز باشد. اما نظام غیر عادلانه و درمان ناپذیر سرمایه به‌رغم «جهان‌گستری» اش از طریق زور، به‌طور ساختاری ناسازگار با اصل جهان‌روایی به مفهوم هدف‌مند آن به‌هر شکل است.

سوسیالیسم یا بربریت: از «قرن آمریکا» تا دوراهی سرنوشت‌ساز

۱- سرمایه به مثابه‌ی تضاد مجسم

۱-۱

صرف‌نظر از تمام ادعاهایی که درباره‌ی محاسن روند کنونی «جهان‌گستری سرمایه» (Globalization) می‌شود، دستیابی به جهان‌روایی دنیای اجتماعی، بدون برابری واقعی و اصیل (substantive equality) به هیچ‌رو ممکن نیست. بنابراین آشکار است که نظام سرمایه هم در تمام اشکال از نظر تاریخی شناخته شده و هم قابل تصورش، حتّاً با پیش‌بینی‌های خودش از جهان‌روایی جهان‌گستر - با وجود دست و پا شکستگی و بی‌مایگی‌شان - کاملاً دشمنی دارد. دشمنی آن با تنها نوع تحقق هدف‌مند جهان‌روایی از نظر اجتماعی عملی و دوام‌پذیر که تکامل جهان‌شمول نیروهای مولده را با تکامل همه‌جانبه‌ی توانایی‌ها و امکانات بالقوه‌ی افراد اجتماعی آزاد و هم‌بسته سازگار می‌سازد بی‌اندازه بیش‌تر است چرا که [چنین جامعه‌ای] برپایه‌ی آرمان‌هایی قرار دارد که آگاهانه دنبال می‌شوند. در حالی که امکان بالقوه‌ی گرایش سرمایه به جهان‌روایی به‌صورت از خود بی‌گانگی و شیننی‌وارگی انسان‌زدا تحقق می‌یابد. به قول مارکس:

«ثروت اگر از شکل محدود و بورژوایی‌اش پیراسته گردد، مگر چیست جز شکل جهان‌شمول نیازها، توانایی‌ها، لذت‌ها، نیروهای تولیدی و غیره انسان‌ها که از طریق مبادله‌ی جهان‌شمول [میان این انسان‌ها] به‌وجود می‌آید؟ [مگر چیست جز] تکامل تمام و کمال چیرگی انسان‌ها بر نیروهای طبیعت، بر

نیروهای بد اصطلاح طبیعت و نیز بر طبیعت خود بشر؟ [مگر چیست جز] پرورش کامل توانایی‌های خلاقه و بالقوه‌ی او بی هیچ پیش فرضی جز تکامل پیشین تاریخی که کل این تکامل را باعث می‌گردد؟ به سخن دیگر [ثروت مگر چیست جز] تکامل همه‌ی توانایی‌های خودانگیخته‌ی انسان به عنوان هدفی در خود و نه برپایه‌ی معیارهایی از پیش تعیین شده؟ هنگامی که انسان خود را نه از جهت یک ویژگی، بل که در تمامیت خود باز تولید می‌کند؟ و کوشش می‌کند آنچه شده است نماند، بل که بخشی از حرکت بی‌قید و شرط شدن گردد؟ در اقتصاد بورژوازی - و در عصر تولید هم‌ساز با آن - این پرورش کامل توانایی‌های درونی انسان، شکل ناتوانی کامل؛ این تحقق جهان‌شمول آرمان‌ها، شکل بی‌گانگی کامل انسان از خود؛ و این از میان بردن هرگونه هدف محدود و تک‌بعدی، به صورت قربانی کردن اهداف خودانگیخته در مسلخ هدفی بیرونی درمی‌آید». (۳)

تکامل تقسیم کار عملی و مفید - تقسیم کاری که اساساً کاربرد جهان‌شمول دارد - بعد افقی و بالقوه آزادی بخش فرآیند کار در نظام سرمایه را تشکیل می‌دهد. این بعد اما، در چارچوب ساختار فرماندهی سرمایه از تقسیم کار عمودی و سلسله‌مراتبی، جدایی ناپذیر است. وظیفه‌ی بعد عمودی تقسیم کار، محافظت از منافع حیاتی نظام از طریق تضمین تداوم گسترش کار اضافی بر پایه حداکثر ممکن استثمار کل نیروی کار است. از این رو، در هر زمان معین، به نیروی سازمان‌دهنده‌ی بعد افقی فقط تا آن جا اجازه‌ی پیش‌رفت داده می‌شود که از جهت چشم‌انداز بازتولید سرمایه، قطعاً توسط بعد عمودی قابل کنترل باشد. این بدان معنا است که [جنبه‌ی رهایی بخش تقسیم کار افقی] فقط تا آن جا می‌تواند پویایی درونی خود را دنبال کند که تحولات تولیدی ناشی از آن در چارچوب پارامترهای ضروری سرمایه‌مهارپذیر باشد. در رابطه‌ی میان دو بعد افقی و عمودی تقسیم کار، خواست سرمایه‌ایجاب می‌کند که فرمان‌دهی عمودی، همیشه عامل غالب را تشکیل دهد. گرچه در دوران صعودی تکامل نظام سرمایه دو بعد افقی و عمودی با جا به جا شدن متقابل و

انعطاف‌پذیر باهم، یک‌دیگر را تکمیل می‌کردند، اما پس از پشت سر گذاشتن این دوران صعودی، جنبه‌ی غالب در رابطه‌ی دیالکتیکی [میان این دو بُعد] به‌عاملی جبری و یک‌جانبه و نهایتاً مخرب بدل می‌گردد. این مسأله محدودیت‌های وخیمی برای تکامل نیروهای مولده، همراه با بحران بزرگ انباشت سرمایه به دنبال می‌آورد که در زمان حاضر کاملاً آشکار است. به این دلیل است که جهان شمول بودن بالقوه‌ی رشد نیروهای مولده، که زمانی وعده‌ی آن داده شده بود، باید در پای دفاع یک‌جانبه از سلسله مراتب ساختاری و لا علاج سرمایه قربانی گردد.

استخوان‌بندی نظام سرمایه چون شبکه‌ی جنگل مانندی از تضادها است که تنها برای مدت معینی می‌تواند مهار گردد؛ بی‌آن‌که هرگز بتوان قطعاً بر این تضادها چیره شد. تمام این تضادها ریشه در تضاد آشتی‌ناپذیر میان کار و سرمایه دارد؛ تضادی که به‌رغم تمام کوشش‌های ظریف و گیج‌کننده در پنهان کردنش، شکل تابعیت ساختاری / سلسله مراتبی کار از سرمایه به‌خود می‌گیرد. برخی از تضادهای اصلی موجود که با آن روبه‌رو هستیم عبارتند از:

- تضاد میان تولید و کنترل آن؛
- تضاد میان تولید و مصرف؛
- تضاد میان تولید و گردش سرمایه؛
- تضاد میان رقابت و انحصار؛
- تضاد میان پیش‌رفت و عقب‌ماندگی (یعنی شکاف میان «شمال و جنوب» چه در سطح جهانی و چه در درون هر کشور ویژه)
- تضاد در گسترش اقتصادی که آبستن انقباض اقتصادی بحران‌زا است؛
- تضاد میان تولید و تخریب (که از دومی اغلب به‌عنوان «تولید» یا «تخریب سازنده» تجلیل می‌گردد)؛
- تضاد میان تولید وقت آزاد (نیروی کار مازاد [بی‌کاری]) از یک‌سو و نفی فلج‌کننده آن به‌دلیل ضرورت بازتولید کار لازم و استثمار آن از سوی دیگر؛
- تضاد میان سیستم تصمیم‌گیری استبدادی در مؤسسات تولیدی از یک‌سو و نیاز به «توافق و سازش» در پیاده کردن این تصمیمات از دیگر سو؛
- تضاد میان گسترش اشتغال از یک‌سو و ایجاد بی‌کاری از سوی دیگر؛

- تضاد میان انگیزه‌ی صرفه‌جویی در منابع مادی و انسانی از یک‌سو و ابلهانه‌ترین ائتلاف این منابع از دیگر سو:

- تضاد میان رشد تولید به هر قیمت و نابودی محیط زیست ناشی از آن؛
- تضاد میان گرایش انحصارات فراملیتی به جهانی شدن از یک‌سو و محدودیت‌های لازم و اعمال شده از سوی دولت‌های ملی علیه رقبای خود از دیگر سو؛

- تضاد میان کنترل بر واحدهای تولیدی ویژه از یک‌سو و ناتوانی در کنترل کل این واحدها به‌طور جامع از دیگر سو (و در نتیجه خصلت مشکل‌آفرین همه‌ی کوشش‌ها در راه برنامه‌ریزی در تمام اشکال قابل تصور نظام سرمایه)؛
و

- تضاد میان بیرون کشیدن کار اضافی (استثمار) از طریق کنترل اقتصادی و استثمار از طریق کنترل سیاسی.

غلبه بر حتا یکی از این تضادها، چه رسد به شبکه‌ی درهم تافتته‌ی مجموعه آن‌ها، بدون برقراری بدیلی از بنیان متفاوت در برابر شیوه کنترل سوخت و ساز اجتماعی سرمایه (۴) تصور ناپذیر است؛ بدیلی که بر پایه‌ی برابری اصیل و واقعی قرار دارد و نبود آن فصل مشترک و هسته‌ی اصلی تباهی تمامی روابط اجتماعی در نظام کنونی را تشکیل می‌دهد. و آن‌چه در این‌جا نیاز به تأکید دارد این است که - به دلیل وجود بحران ساختاری در کل نظام سرمایه، برخلاف بحران‌های دوره‌ای سرمایه‌داری که در گذشته شاهدش بوده‌ایم - مشکلات این نظام در این مرحله از تکامل آن به‌طور خطیری رو به وخامت رفته و این مسأله نیاز به نوعی کنترل عمومی بر تبدلات مادی و فرهنگی تولیدات جامعه بشری را به‌عنوان موضوعی اضطراری در دستور کار عصر ما قرار داده است.

مارکس در زمان خود هنوز می‌توانست درباره‌ی تکامل نظام سرمایه به‌عنوان نظامی صحبت کند که به‌رغم موانع و محدودیت‌های درونی‌اش، «دایره‌ی مصرف را می‌گسترده» و «همه‌ی موانعی را که رشد نیروهای مولده، گسترش نیازها، تکامل همه‌جانبه‌ی تولید و تبادل و بهره‌وری از نیروی طبیعی و فکری را محدود می‌سازد از هم می‌درد» (۵). او با چنین روحیه و برداشتی می‌توانست انکشاف کامل نظام سرمایه را به‌عنوان «پیش‌فرض شیوه‌ی تولید نوین» (۶) توصیف کند. امروز اما هیچ صحبتی از «تکامل همه‌جانبه‌ی تولید» در

پیوند با گسترش نیازهای انسان نمی‌توان کرد. بنابراین با توجه به شیوه‌ی مسخ شده‌ای که گرایش جهانی شدن تحقق یافته - و با زور ادامه می‌یابد - تجسم این که واقعیت نابودگر سرمایه را بتوان پیش فرض شیوه‌ی نوین و به‌غایت ضروری بازتولید دوام‌پذیر موجودیت انسان بدانیم، در حکم نوعی خودکشی خواهد بود. در شرایطی که امروز به‌سر می‌بریم، سرمایه نمی‌تواند دل‌واپس «گسترش دایره‌ی مصرف» به‌خاطر «انسان پرمايه و پربار اجتماعی» ای باشد که مارکس از آن صحبت می‌کرد. هدف سرمایه، گسترش بازتولید خود به‌هرقیمت ممکن است. و این کار دست‌کم در زمان حاضر، فقط از طریق ویران‌گری به‌اشکال مختلف آن می‌تواند تحقق یابد.

بدین سان از دید بیمارگونه‌ی «فرآیند تحقق» سرمایه، مصرف و تخریب عملاً معنایی معادل یک‌دیگر پیدا می‌کنند. روزی روزگاری گسترش دایره‌ی مصرف می‌توانست هم‌گام با ضرورت حتمی خود-بازتولید گسترده‌ی سرمایه پیش رود. با پایان گرفتن گرایش صعودی و تاریخی سرمایه، شرایط بازتولید گسترده‌ی نظام به‌طور ریشه‌ای و برگشت‌ناپذیر تغییر کرده و گرایش آن به‌ویران‌گری - و هم‌زاد طبیعی آن یعنی اتلاف فاجعه‌بار منابع پایان‌پذیر طبیعت - را به‌طور سهم‌ناکی به‌نمایش گذاشته است. هیچ چیز مثل «مجتمع نظامی-صنعتی» و گسترش پی‌گیر و مداوم آن، علارغم تظاهر به «نظم نوین جهانی» و «پاداش صلح» به‌مناسبت «پایان جنگ سرد»، نمی‌تواند تصویر روشن‌تری از این واقعیت ترسیم کند.

۱-۲

در راستای این تحولات، مسأله‌ی بی‌کاری نیز به‌طور چشم‌گیری روبه‌وخامت گرائیده است. این پدیده دیگر محدود به «لشکر ذخیره» بی‌کارانی نمی‌شود که منتظر فعال شدن مجدد و ورود به‌چارچوب گسترش تولیدی سرمایه باشند؛ چنان‌که در مرحله‌ی صعودی نظام، گاه حتا در مقیاسی عظیم شاهدش بودیم. واقعیت ناگوار و انسان‌زدای پدیده بی‌کاری کنونی این است که خصلتی مزمّن پیدا کرده است. و این واقعیت حتا توسط مدافعین سرسخت نظام سرمایه نیز پذیرفته شده است - منتها به‌شیوه‌ای توجیه‌پذیر که گویی این پدیده هیچ ربطی به‌ماهیت بیمار نظام عزیزشان ندارد؛ بی‌جهت نیست که آن‌را «بی‌کاری ساختاری» می‌خوانند.

در دهه‌های بعد از جنگ جهانی دوم، برخلاف دهه‌های اخیر، با گسترش بی‌وقفه‌ی

اقتصادی، فرض بر این بود که مسأله‌ی بی‌کاری برای همیشه حل شده است. به همین مناسبت والت راستو (W.W.Rostow)، یکی از سرسخت‌ترین مدافعین نظام سرمایه و از «مشاورین» بلند پایه‌ی پرزیدنت کندی، با غرور هرچه تمام‌تر، در کتاب بی‌مایه اما وسیعاً تبلیغ شده‌اش اعلام می‌کند که:

«تمام شواهد نشان می‌دهد که چون در جوامع دمکراتیک مدرن، حتّاً نسبت به وجود جزایر پراکنده‌ای از بی‌کاری حساسیت سیاسی وجود دارد، اقدامات گُند و خجولانه‌ی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ از جهت رفع بی‌کاری، از این پس در جوامع غرب تحمّل نخواهد شد. از سوی دیگر فوت و فن‌های اقتصادی - در اثر انقلاب کینزی - اکنون وسیعاً شناخته شده‌اند. نباید فراموش کرد که کینز این مأموریت تاریخی را پیش پای خود گذاشت که پیش‌بینی‌های مارکس در باره‌ی آینده‌ی مسأله‌ی بی‌کاری در جامعه‌ی سرمایه‌داری را با شکست روبه‌رو کند و او در این کار تا حد زیادی موفق شد» (۷).

والت راستو و لشکری از اقتصاددانان بورژوا، با همین ذهنیت و با اطمینان کامل پیش‌بینی کردند که نه تنها این «جزایر کوچک» بی‌کاری در «دمکراسی‌های غرب» به زودی و برای همیشه به واحه‌های «ناز و نعمت» و تنعم بدل خواهد شد، بلکه به برکت «فوت و فن‌های اقتصادی» و نسخه‌های «مدرنیزاسیون» پیاده شدنی در سطح جهانی شدن، «جهان سوم» نیز به میمنت و مبارکی به سطح «پیش‌رفت» و دست‌آوردهای «دمکراسی غربی» خواهد رسید. فرض بر این بود که ماهیت از پیش مقدر و ابدی گردش کائنات چنین است که مرحله‌ی «خیز» (Take-off) سرمایه‌داری به دنبال عقب‌ماندگی خواهد آمد، و آن هم به نوبه‌ی خود لاجرم و به‌طور طبیعی «گذار به سوی بلوغ» (drive to Maturity) را به دنبال خواهد آورد، البته به شرط آن که جلوی کردار شیطانی مشتکی انقلابی مزاحم که مصمم به ایجاد اخلال در نظم طبیعی گردش کار جهان هستند، توسط قدرت سیاسی «دمکراسی‌های غرب» گرفته شود.

این وجد و شادمانی، جنب و جوش بزرگی برای مطالعات تئوری توسعه با بودجه‌های عظیم به وجود آورد که فعالیت‌های فراوان و دست‌آوردهای عملی بسیار ناچیزی به بار آورد.

با آغاز بحران ساختاری نظام سرمایه، تئوری پول‌گرایی نئولیبرال (neoliberal moneterism) مواضع ایدئولوژیکی را که تا آن موقع توسط کاهنان معجزه‌گر پیرو کینز اشغال شده بود، به دست گرفت. این مسأله پیش‌فرض‌های اساسی را که موجب گسترش مکتب کینز شده بود از میان برداشت. و هنگامی که در پایان کار ناچار شدند اقرار کنند که «فوت و فن‌های اقتصادی» کینزی هرگز نخواهد توانست «معجزات» قبلی را دوباره احیا کند (منظور شرایطی است که در آن موقع توسط آن‌ها که ابلهانه به آن اعتقاد داشتند «معجزه» خوانده شدند، نه منتقدین مخالف آن‌ها)، مبلغین قبلی تئوری‌های کینز که آن‌را چون راه حل نهایی نقایص نظام سرمایه می‌پنداشتند، صرفاً پیراهن عوض کردند و بی‌آن که لب به انتقاد از خود گشایند، از تمام آنانی که هنوز به سطح روشن‌بینی متعالی آنان نرسیده بودند دعوت کردند از خواب خرگوشی بیدار شده و برای قهرمان پیشین خود تشییع جنازه‌ی آبرومندی برگزار کنند. (۸)

بدین‌سان ایدئولوژی مدرنیزاسیون «جهان سوم» نیز - همراه با قدری خفت - ناچار کنار گذاشته شد. آن‌چه مسأله را پیچیده‌تر می‌کرد خطر فزاینده و فاجعه‌انگیزی بود که محیط زیست در معرض آن قرار داشت. این واقعیت آشکار شده بود که حتی اگر تنها به دو کشور چین و هند اجازه داده شود به آن سطح فاجعه‌آمیز از اتلاف و آلودگی محیط زیست برسند که مدل زنده‌ی «مدرنیزاسیون» یعنی ایالات متحده آمریکا رسیده است، این وضع، حتی برای «دمکراسی»‌های آرمانی غرب نیز پی‌آمدهایی نابودکننده به وجود خواهد آورد. علاوه بر آن، راه حل خودخواهانه‌ی پیش‌نهادی و جدید ایالات متحده - مبنی بر خرید «حق آلوده کردن» از کشورهای «جهان سوم» - نه تنها خود-نابودگر است، بلکه فرض آن بر نگه‌داشتن همیشگی کشورهای جهان سوم در حال عقب‌ماندگی است.

بدین ترتیب از آن هنگام به بعد در همه جا، از جمله در «دمکراسی‌های غربی»، ایدئولوژی «مدرنیزاسیون» می‌بایست به عنوان اسلحه‌ی جدیدی به کار گرفته شود تا [مثلاً] حزب کارگر «قدیم» به خاطر امتناع از «مدرنیزه» شدن - بخوان امتناع از رها ساختن اصول و تعهدات بسیار رقیق سوسیال-دمکراتیک - توسط حزب کارگر «نوین» بی‌اعتبار و داغان شود. اهداف جدیدی که به طور فراگیر مورد تحسین قرار گرفت همانا «دمکراسی و توسعه» بود؛ دمکراسی مطابق الگوی سازش سیاسی میان جمهوری خواهان و دمکرات‌ها در آمریکا که نتیجه‌اش محروم ساختن کامل و بی‌چون و چرای طبقه‌ی کارگر از حقوقی حتی

به مفهوم محدود پارلمانی آن است؛ و توسعه به معنای چیزی در حد آن چه بتوان آن را در پوسته‌ی توخالی تعریف یک‌جانبه از دمکراسی فرمال به زور جا داد؛ و سپس تحمیل این دو به همه‌ی جهان - از «دمکراسی‌های نوظهور» اروپای شرقی و شوروی سابق گرفته تا جنوب شرقی آسیا و از آفریقا گرفته تا آمریکای لاتین. به طوری که یکی از ارگان‌های تبلیغاتی عمده‌ی کشورهای هفت‌گانه‌ی صنعتی (G7) یعنی مجله‌ی اکنومیست با گزارشی کم‌مانندی اعلام می‌کند:

«هیچ بدیل دیگری در برابر بازار آزاد به عنوان شیوه‌ی سازمان‌دهی زندگی اقتصادی وجود ندارد. گسترش اقتصاد نوع بازار آزاد، لاجرم به تدریج منجر به دمکراسی چند حزبی می‌شود، زیرا مردمی که از نظر اقتصادی آزادی انتخاب داشته باشند، به داشتن آزادی انتخاب سیاسی نیز گرایش نشان خواهند داد» (۹).

«انتخاب آزاد اقتصادی» برای کارگر به عنوان خصم سرمایه، چنان‌چه شاغل باشد، تنها می‌تواند به معنای تابعیت از احکام برخاسته از ضرورت گسترش نظام باشد و برای شمار فزاینده‌ی آن‌هایی که «شانس» داشتن شغلی را ندارند، به معنای قرار گرفتن در معرض همه‌گونه هتک حرمت و تحمل رنج طاقت‌فرسای بی‌کاری مزمن و ساختاری نظام است. «آزادی انتخاب سیاسی» نیز که در چارچوب «دمکراسی چند حزبی» می‌تواند به کار گرفته شود، به معنای پذیرش تسلیم‌طلبانه‌ی همراه با تلخ‌کامی پی‌آمدهای «توافق عمومی» سیاسی است که محدوده آن هر روز تنگ‌تر می‌شود و سبب گردیده است که حدود ۷۷ درصد از رأی‌دهندگان انگلیسی - و چیزی در همین حدود در دیگر کشورهای اروپایی - از شرکت در تشریفات احمقانه انتخابات سراسری، هنگامی که برای انتخاب اعضای پارلمان اروپا فراخوانده شدند، امتناع ورزند.

در زمینه‌ی نمایندگی سیاسی و مدیریت نیز مانند زمینه‌ی اقتصادی، در نتیجه‌ی محدود شدن امکانات نظام، شاهد عقب‌گردهای دراماتیک و چشم‌گیری هستیم. نظام سرمایه در مرحله‌ی صعودی تکامل‌اش، موجب ایجاد اشتغال در سطحی بسیار گسترده گردید. در زمان حاضر اما، جای آن پدیده را گرایش خطرناک بی‌کاری مزمن گرفته است.

در قلمرو سیاست نیز اگر در گذشته شاهد حرکت از گسترش چشم‌گیر حق رأی دادن به سوی حق رأی همگانی همراه با تشکیل احزاب کارگری وسیع و توده‌ای بودیم، اکنون شاهد یک چرخش به عقب به صورت سلب حق انتخاب از طبقه‌ی کارگر - نه به صورت رسمی، بلکه در عمل و به طور کامل - در چارچوب بازی پارلمانی هستیم. از این لحاظ کافی است به ساختار سیاسی مانند «حزب کارگر نوین» و معادل آن در «آن سوی اقیانوس» نگاه کنیم تا ببینیم چگونه «تصمیم‌گیری‌های دمکراتیک» به طور عجیبی در کابینه‌های بسیار کوچک آشپزخانه‌ای صورت می‌گیرد؛ کابینه‌ای که بینش داهیان‌هی «هیچ بدیل دیگری وجود ندارد» خود را با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر به هر صدای مخالف تحمیل می‌کند - حتا صدای مخالفی که شاید تصادفاً توسط بعضی از اعضای کابینه‌ی دستمال به دست مطرح شده باشد.

۱-۳

گرایش خردکننده‌ی بی‌کاری مزمن اکنون حتا پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری را نیز زیر تأثیر گرفته است. به طور هم‌زمان افرادی هم که در این کشورها شاغل هستند، حتا به اقرار آمار رسمی ناچارند سیر قهقرایی شرایط زندگی خود را تحمل کنند. چرا که پایان‌گیری مرحله‌ی تاریخی صعود نظام سرمایه، پدیده گرایش به برابری نرخ افتراقی استثمار همراه با کاهش دست‌مزدها (۱۰) (downward equalization of

the differential Rate of exploitation) در سطح جهانی را به وجود آورده است.

پایان گرفتن «مدرنیزاسیون جهان سوم» یک مساله بسیار بنیانی در تکامل نظام سرمایه را برجسته می‌کند. و آن هم تأکید بر اهمیت تاریخی و پردامنه‌ی این واقعیت است که نظام سرمایه قادر نیست خود را به صورت نظام سرمایه‌داری، یعنی به صورت نظامی که در آن بیرون کشیدن کار اضافی به شکل ارزش اضافی اساساً با تبعیت از قوانین اقتصادی [و نه اجبار سیاسی] صورت می‌گیرد، در سطح جهانی تعمیم دهد. به رغم تمام خواب و خیال‌های «خیز اقتصادی» و «گذار به بلوغ اقتصادی» امروزه حدود نیمی از مردم جهان ناچارند وسایل معیشت خود را با شیوه‌هایی تولید کنند که با «مکانیسم بازار» آرمانی اینان به عنوان تنظیم‌کننده‌ی اصلی سوخت و ساز اجتماعی تناقض شدید دارد. سرمایه به جای آن که خود را به صورت یک نظام سرمایه‌داری جهانی به مفهوم واقعی تکمیل

کند، غیر از کشورهایی که در آن شیوهی کنترل اقتصادی سرمایه‌داری برای بیرون کشیدن کار اضافی در آن غلبه دارد، در دیگر جاهای جهان موفق شده است فقط جزایری از سرمایه‌داری محصور در دریایی از شیوه‌های تولید غیر سرمایه‌داری به وجود آورد. هند از این جهت نمونه‌ای آشکار است. چین در مقایسه با آن وضع پیچیده‌تری دارد. به این معنا که دولت آن را نمی‌توان دولتی سرمایه‌داری خواند. (با این وجود چین دارای جزایر پرتوانی از سرمایه‌داری گردیده است که به دریایی از شیوه‌های تولید غیر سرمایه‌داری با بیش از یک میلیارد جمعیت وصل شده‌اند).

این وضعیت از یک جهت به برخی امپراتوری‌های استعمار گذشته مانند بریتانیا شباهت دارد. بریتانیا کنترل سیاسی - نظامی کلی بر هند اعمال می‌کرد و از جزایر اقتصاد سرمایه‌داری موجود در آن کشور بهره‌کشی تمام و کمال می‌کرد؛ در عین حال که اکثریت عظیم جمعیت هند را به صورتی رها کرده بود که به‌امرار معاش نوع بخور و نمیر پیش از دوران استعمار - و تشدید یافته در اثر استعمار - خود ادامه دهند.

از سوی دیگر به دلایل مختلف - از جمله شیوهی سازمان‌دهی ساختاری «سرمایه‌داری پیش‌رفته» که پدیده‌ی نابودگر کاهش میزان استفاده از کالاها و در نتیجه اتلاف فاجعه‌انگیز منابع پایان‌پذیر طبیعت به‌عنوان شرط عمده گسترش سرمایه در آن، نه می‌تواند دوام‌پذیر باشد و نه تعمیم‌پذیر - تصور این که این ناتوانی‌های سرمایه‌داری در آینده علاج خواهند شد، ممکن نیست. بنابراین شکست برنامه‌ی مدرنیزاسیون سرمایه‌داری در «جهان سوم»، به‌رغم تمام تلاش‌هایی که در دهه‌های رونق اقتصادی بعد از جنگ صرف آن شد، ما را متوجه وجود یک نقص ساختاری در کل نظام می‌کند.

در این زمینه باید به یک مشکل دیگر به‌طور مختصر در این جا اشاره شود: و آن هم پدیده دورگه شدن (Hybridization) اقتصاد است که حتا در پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری نیز می‌توان آن را مشاهده کرد. بعد اصلی این پدیده عبارت از دخالت فزاینده‌ی مستقیم و غیر مستقیم دولت برای حفاظت از ادامه بقای شیوهی بازتولید سوخت و ساز اجتماعی موجود است. به‌رغم تمام خیال‌پردازی‌های نظریه‌پردازان نئولیبرال در مورد «عقب‌نشاندن میزان دخالت دولت» و مخالفت‌های پرسروصدای آن‌ها درباره‌ی این دخالت‌ها، نظام سرمایه بدون حمایت‌های عظیم و دائمی دولت به آن، حتا به مدت یک هفته هم نمی‌تواند دوام آورد. آن‌چه را که روزی مارکس «کمک‌های بیرونی»

هانری هشتم و دیگر شاهان به پیشرفت سرمایه‌داری در مراحل اول آن می‌خواند، به‌شکلی عظیم و باور نکردنی دوباره در قرن بیستم ظاهر گردیده است - از «سیاست عمومی کشاورزی» [جامعه مشترک اروپا] و ضمانت صادرات گرفته تا کمک‌های مالی عظیم دولتی برای پژوهش و اشتهای سیری‌ناپذیر مجتمع نظامی-صنعتی^(۱۱). آن‌چه مشکل را پیچیده‌تر می‌کند، این است که هیچ مقدار کمک بیرونی [برای نجات نظام] کافی به‌نظر نمی‌رسد. سرمایه در مرحله‌ی کنونی تکامل تاریخی خود، کاملاً متکی به این کمک‌های بیرونی به‌شکل فزاینده‌ای گردیده است. و نظام از این نظر نیز دارد به‌مرزهای نهایی و سامانه‌ای (سیستمیک) خود می‌رسد. به این معنا که ما رویارو با شرایط عدم تکافوی مزمن کمک بیرونی هستیم، چرا که دولت‌ها توانایی عرضه‌ی مقادیر کافی به آن را ندارند. واقعیت این است که بحران ساختاری نظام سرمایه‌پیوندی جداناپذیر با این عدم تکافوی کمک بیرونی دارد، و آن هم در شرایطی که نقص‌ها و ناتوانی‌های این نظام خصمانه‌ی بازتولید اجتماعی، عرضه‌ی بی‌انتهای چنین کمک‌هایی را می‌طلبد.

۲ - مرگبارترین مرحله‌ی ممکن امپریالیسم

۲-۱

یکی از مهم‌ترین تضادها و محدودیت‌های نظام سرمایه برمی‌گردد به ارتباط میان گرایش سرمایه‌های فراملیتی به جهانی شدن در قلمرو اقتصادی از یکسو و ادامه‌ی تسلط دولت‌های ملی به مثابه‌ی ساختار کلی فرمان‌دهی سیاسی در نظم حاکم، از سوی دیگر. تلاش قدرت‌های غالب جهانی برای پیروزی دولت‌های ملی‌شان بر دیگر دولت‌ها و پیروز شدن به‌عنوان دولت کل نظام سرمایه، موجب فرو رفتن بشریت در ورطه‌ی هولناک و خونین دو جنگ جهانی در قرن بیستم گردید. با این همه دولت ملی به‌عنوان تعیین‌کننده‌ی نهایی تصمیم‌گیری‌های کلی اجتماعی-اقتصادی و سیاسی [در داخل] و پشتوانه واقعی خطر کردن‌های کل فعالیت‌های عمده‌ی انحصارات فراملیتی برجای ماند. آشکار است که این تضاد از چنان عمق و دامنه‌ای برخوردار است که به‌رغم تمام لغاظی‌ها و تظاهر بی‌پایان به حل آن از طریق بحث درباره‌ی «دمکراسی و توسعه» و نتیجه‌گیری وسوسه‌انگیزش مبنی بر «جهانی فکر کن، محلی عمل کن»، امکان ندارد بتوان تصور کرد که چنین تضادی برای همیشه دوام آورد. به این دلیل است که مسأله‌ی امپریالیسم نه تنها لازم است مطرح شود، بل که باید به‌دقت مورد توجه قرار گیرد.

سال‌های سال پیش، پُل باران (P. Baran) تغییر بنیادی در موازنه‌ی قدرت بین‌المللی بعد از جنگ دوم جهانی در جهان سرمایه‌داری و «ناتوانی فزاینده‌ی کشورهای امپریالیستی قدیم در حفظ قدرت خویش در برابر تلاش آمریکا برای گسترش نفوذ خود» را به‌درستی توصیف کرد و تأکید داشت که «اعمال سلطه‌ی آمریکا بر جهان «آزاد»، به‌معنای تقلیل موقعیت بریتانیا و فرانسه (چه رسد به بلژیک، هلند و پرتقال) به‌صورت شرکای کوچک‌تر امپریالیسم آمریکا خواهد بود» (۱۲). در این رابطه، او سخنان هشدار دهنده‌ی اکونومیست لندن را نقل می‌کند که این مجله در آن با عبودیت خاص خود، ملت‌مسانه از مقامات انگلیس می‌خواهد که «ما باید بفهمیم که حالا دیگر هم‌تراز آمریکا نیستیم و نمی‌توانیم باشیم. ما

این حق را داریم که منافع حداقل ملی خود را بیان کنیم و از آمریکا انتظار داشته باشیم که این منافع را رعایت کند. اما بعد از بیان این مطلب باید رهبری آن‌ها را بپذیریم» (۱۳). ربع قرن پیش از درخواست مجله‌ی اکونومیست، تقاضای مشابهی برای پذیرش رهبری آمریکا توسط روزنامه‌ی اُبزور لندن بیان گردیده بود - منتها شاید هنوز نه به صورت تن دادن کامل به تسلیم امپراتوری انگلیس به ایالات متحده - که در آن با اشتیاق هرچه تمام‌تر در باره‌ی پرزیدنت روزولت می‌گفت: «آمریکا فرد شایسته‌اش را پیدا کرده است. جهان باید رهبری او را بپذیرد» (۱۴).

با این حال زمینه‌ی پایان‌گیری امپراتوری انگلیس - به‌همراه همه‌ی قدرت‌های امپریالیستی کوچک‌تر - در همان نخستین نطق افتتاحیه‌ی ریاست جمهوری روزولت آشکارا منعکس گردید. در این نطق روزولت قطعاً آشکار ساخت که به‌عنوان رئیس جمهور ایالات متحده «از هیچ تلاشی برای مرمت تجارت جهانی از طریق تنظیم مجدد اقتصاد بین‌المللی فرو گذار نخواهد کرد» (۱۵). چند سال بعد او با همین ذهنیت به‌دفاع از حق «تجارت در فضایی آزاد از رقابت نابرابر و تسلط انحصارات در داخل و خارج» برخاست (۱۶). بدین‌سان فاتحه‌ی امپراتوری انگلیس از همان اوایل ریاست جمهوری روزولت خوانده شده بود. مسأله‌ی استعمار، رابطه‌ی میان روزولت و چرچیل را سخت شکرآب ساخته و به‌ویژه برای چرچیل ناخوش آیند کرده بود. این واقعیت در گزارش مختصر روزولت به‌مطبوعات - که از انتشار بخشی از آن جلوگیری شد - پس از بازگشت او از کنفرانس یالتا با چرچیل و استالین آشکار بود. روزولت در رابطه با حل مسأله‌ی حضور فرانسویان در هندوچین پیش‌نهاد می‌کند که قبل از استقلال آن کشور یک هیأت سرپرستی تشکیل گردد تا به‌قول او «به‌مردم هندوچین یاد بدهند چگونه خود را اداره کنند». او سپس اضافه می‌کند «در فیلیپین ۵۰ سال طول کشید تا ما توانستیم این کار را بکنیم. استالین از این فکر استقبال کرد. چین [چیان‌کای‌چک] هم از این فکر استقبال کرد. انگلیس‌ها اما از این فکر خوششان نیامد. چون این کار ممکن است امپراتوری خودشان را هم از هم بپاشاند. زیرا اگر مردم هندوچین با هم کار کنند و بالاخره استقلال خود را به‌دست آورند، مردم برمه هم ممکن است همین کار را بکنند». [پرسش و پاسخ خبرنگاران با روزولت چنین ادامه پیدا می‌کند]:

«خبرنگار: آیا منظور چرچیل همه‌ی سرزمین‌های آن منطقه است؟ او همه‌ی

آن‌ها را همان جوری که قبلاً بودند می‌خواهد؟

روزولت: آره. او هنوز درباره‌ی همه‌ی مسائل شبیه این، هنوز مثل دوره‌ی

اواسط پادشاهی ملکه ویکتوریا فکر می‌کند.

خبرنگار: این شیوه‌ی تفکر چرچیل با سیاست دادن حق تعیین سرنوشت

ملت‌ها به خودشان جور در نمی‌آید.

روزولت: بله این حقیقت دارد.

خبرنگار: آیا نطق نخست وزیر (چرچیل) را به یاد می‌آورید که در آن گفته بود:

مرا نخست وزیر بریتانیای کبیر نکردند تا شاهد فروپاشی امپراتوری

انگلیس باشم؟

روزولت: وینستون عزیز و سال‌خورده‌ی من در این باره هیچ‌گاه درس خود را

نخواهد آموخت. تخصص او در این نکته (حفظ امپراتوری انگلیس)

است. این نکته‌ی آخر را که گفتم البته نباید چاپ کنید» (۱۷).

طرح پیش‌نهادی روزولت مبنی بر «تنظیم مجدد اقتصاد بین‌المللی» - تنظیم مجددی

که در درجه اول ناشی از بحران بزرگ جهانی ۱۹۲۹-۳۳ بود و رکود اقتصادی دیگری، درست

پیش از آغاز جنگ دوم، اقدام به این کار را برای آمریکا تبدیل به یک ضرورت حتمی

می‌کرد - طبیعتاً کل امپراتوری انگلیس را به‌مخاطره می‌انداخت، چرا که روزولت بر این باور

بود که «باید به‌هند در حین جنگ موقعیت یک کشور مشترک‌المنافع داده شده و در عرض

۵ تا ۱۰ سال بعد، حق استقلال کامل داده شود. آن‌چه بیش از همه برای انگلیسی‌های با

شیوه‌ی تفکر قدیم خفت‌آور بود، پیش‌نهاد روزولت در یالتا مبنی بر تبدیل هنگ‌کنگ (و

دارین) به یک بندر آزاد بین‌المللی بود. در واقع از دیدگاه انگلیسی‌ها کل پیش‌نهاد

روزولت ساده‌لوحانه و نابه‌جا به نظر می‌آمد. آنان احساس می‌کردند که حرکت روزولت

برخلاف منافع و اهداف امپراتوری سلطنت انگلیس است. مسأله‌ی مهم‌تر این بود که

انگلیسی‌ها هشدار می‌دادند که فروپاشی امپراتوری آن‌ها غرب را در جهان کنونی، جهانی

که «تابع سیاست زور است» تضعیف خواهد کرد. از نظر آن‌ها «این کار مناطقی خطرناک

و پر از اغتشاش و کشاکش به وجود خواهد آورد - مناطقی از «خلاء قدرت» که مهاجمین

بالتوجه (کمونیست‌ها) در آن قدرت خواهند گرفت» (۱۸).

با ظهور یک امپراتوری رقیب و به‌غایت قدرت‌مندتر چون ایالات متحده در صحنه‌ی

جهانی، سرنوشت امپراتوری انگلیس رقم خورده بود. این مسأله بیش‌تر از آن جهت انگلیس‌ها را پریشان‌حال می‌کرد که روزولت می‌توانست اهداف سیاسی خود را در جهت برقراری سیطره‌ی جهانی آمریکا، در قالب لفاظی‌هایی چون آزادی برای همه‌ی ملل و حتا ادعای «سرنوشت مشترک جهانی»، چنان عرضه کند که برای مردم مستعمرات نیز جذابیتی فریبنده داشت. او در اعلام این موضوع به‌خود تردید راه نمی‌داد که «تمدنی برتر از همه‌ی تمدن‌هایی که تا کنون شناخته‌ایم در آمریکا پا به عرصه‌ی وجود خواهد گذاشت؛ تمدنی که بقیه‌ی جهان نیز با سرمشق گرفتن از این کشور بدان دست خواهند یافت و گویی که تقدیر و سرنوشت چنین خواسته است» (۱۹). هنوز استهزا و تمسخر توجیه ایدئولوژیک آشکارا امپریالیستی «نوع انگلیسی‌مآب قدیم» پایان نیافته بود که عین همان شعارها به‌طور کامل در خدمت منافع آمریکا قرار گرفت تا دخالت نظامی این کشور در هندوچین و جاهای دیگر را به‌بهانه‌ی جلوگیری از ایجاد «خلاء قدرت» و جلوگیری از ایجاد «پدیده دامینو» (در اثر خطر «سرخ‌ها») توجیه کند. این تحولات اما فقط می‌توانست موجب حیرت آن‌هایی گردد که دچار توهم «پایان عصر امپریالیسم» شده بودند.

۲-۲

برای درک وخامت اوضاع کنونی باید آن‌را در چارچوب دورنمای تاریخی‌اش قرار دهیم. رخنه و نفوذ امپریالیستی مدرن در بخش‌های مختلف جهان، در مراحل اولیه‌اش، در مقایسه با رخنه‌ی به‌مراتب گسترده‌تر و عمیق‌تر برخی قدرت‌های سرمایه‌داری اصلی در بقیه‌ی جهان در چند دهه‌ی پایانی قرن نوزدهم، تا حدی متفاوت بود. این تفاوت آشکار، با تأکید هرچه تمام‌تر توسط هری مگداف بیان می‌گردد:

«آن شیوه‌ی تفکری که با پدیده‌ی امپریالیسم اقتصادی به مفهوم محدود و ترازنامه‌ای آن برخورد می‌کند، معمولاً اصطلاح امپریالیسم را نیز به کنترل (مستقیم یا غیر مستقیم) یک قدرت صنعتی بزرگ کشور عقب مانده محدود می‌سازد. این نوع محدود کردن، ویژگی امپریالیسم نو را که در اواخر قرن نوزدهم آغاز گردید، نادیده می‌گیرد؛ [پدیده‌ای که ویژگی آن]: مبارزه و رقابت میان کشورهای صنعتی برسر دستیابی

به موقعیت برتر از جهت بازارها و مواد خام جهانی است. تفاوت ساختاری که امپریالیسم نو را از امپریالیسم قدیم متمایز می‌سازد این است که، اقتصادی که در آن تعداد انگشت‌شماری انحصارات غول‌آسا در هر رشته‌ی صنعتی وجود دارند جای اقتصادی را می‌گیرد که در آن شرکت‌های متعددی در حال رقابت با هم بودند. علاوه بر آن پیش‌رفت در تکنولوژی وسایل حمل و نقل و ارتباطات در خلال این مدت و به‌چالش‌گرفته شدن انگلیس توسط جدیدترین کشورهای صنعتی [مانند آلمان] دو ویژگی دیگر در این مرحله از امپریالیسم پدید آورد: یکی تشدید تلاش رقابتی در صحنه‌ی جهانی و دیگری پختگی و بلوغ یک نظام سرمایه‌داری واقعاً جهانی. در چنین شرایطی، رقابت میان گروه‌های انحصارات غول‌آسا و دولت‌های حامی آن‌ها واقعاً در سطح جهانی و در سراسر آن صورت می‌گیرد: چه در بازارهای کشورهای پیش‌رفته و چه در کشورهای نیمه‌صنعتی و غیر صنعتی» (۲۰).

با تحمیل موفقیت‌آمیز سیطره‌ی آمریکا بر جهان بعد از جنگ دوم جهانی - که ریشه‌های آن را همان‌گونه که دیدیم، باید در دور اول ریاست جمهوری روزولت یافت - اکنون در معرض مرحله‌ی سوم تکامل امپریالیسم قرار گرفته‌ایم؛ مرحله‌ای که پی‌آمدهای ضمنی بسیار وخیمی برای آینده بشریت خواهد داشت. خطرات فاجعه‌بار یک درگیری مدهش جهانی، آن‌گونه که در گذشته تجربه شد، حتا برای سرسخت‌ترین مدافعین این نظام نیز آشکار است. در عین حال هیچ انسان عاقلی نمی‌تواند امکان شعله‌ور شدن یک درگیری مرگبار و نابودی بشریت در اثر آن را انکار کند. با وجود این، برای حل تضادهای عظیم زیربنایی که ما را به سمت چنین سرنوشتی می‌کشاند، در واقع هیچ کاری انجام نمی‌شود. به عکس، تشدید فزاینده‌ی سیطره‌ی اقتصادی و نظامی تنها آبرقدرت باقی‌مانده - ایالات متحده - سایه‌ای هرچه تاریک‌تر بر آینده‌ی بشریت می‌اندازد.

در روند تحول سرمایه‌های فراملیتی، اکنون به مرحله‌ای رسیده‌ایم که در آن: احتراز از رویارویی با تضاد بنیانی و محدودیت ساختاری نظام، دیگر امکان‌پذیر نیست. این محدودیت عبارت از ناتوانی جدی آن در ایجاد دولتی [جهانی] برای نظام سرمایه به مفهوم واقعی است؛ دولتی که تکمیل‌کننده اهداف فراملی شکل‌بندی ساختاری‌اش باشد تا بتواند بر تضادهای قابل انفجار میان دولت‌های ملی که در دو قرن گذشته وجه مشخصه‌ی نظام به شکل وخیم و دائم آن بوده است، فائق آید.

لفاظی‌های گردانندگان نظام سرمایه‌داری، حتا در به‌ترین شکل آن، چنان‌که توسط روزولت در وضع اضطراری آن روز به کار گرفته شد، دیگر نمی‌تواند کارساز باشد. بحث و استدلال روزولت - که امروز بسیاری از روشن‌فکران چپ در ایالات متحده هنوز حسرت آن را می‌خورند - دقیقاً از آن جهت به‌طور نسبی موفق بود، که به راحتی آشکار بود که یک وضع اضطراری وجود دارد (۲۱). بحث‌های آن روز گرچه از یک سو در باره‌ی اعتبار جهان‌شمول اقدامات انجام شده، اغراق می‌کرد و از سوی دیگر اهداف تسلط امپریالیستی آمریکا را نیز لاپوشانی می‌کرد و یا به کلی غلط‌انداز جلوه می‌داد، اما با وجود این، در آن موقع نوعی اشتراک منافع، هم در رویارویی با علائم بحران اقتصادی جهانی موجود بود (گرچه نه در باره‌ی تفسیر علل آن که بعضی «خرابی اقتصاد» را به «خرابی اخلاق» و اعمال «خودخواهانه و کور» افراد تقلیل می‌دادند) (۲۲) و هم در شرکت ایالات متحده برای شکست آلمان هیتلری. امروز به عکس جای به‌ترین سخنان پرطمطراق دوران «نیودیل»، در معرض بمباران بدترین بحث‌های پوچ قرار داریم که چیزی جز استتار نابکارانه‌ی واقعیت نیست؛ بحث‌هایی که بی‌شرمانه‌ترین منافع امپریالیستی آمریکا را به عنوان نوشداروی جهان‌شمول «دمکراسی چند حزبی» و طرف‌داری از نوعی «حقوق بشر» یک‌جانبه و دست‌چین شده عرضه می‌کند. این نوع طرف‌داری از حقوق بشر می‌تواند از جمله نسل‌کشی کردها توسط دولت ترکیه، یا قتل عام نیم میلیون چینی در اندونزی هنگام نشانیدن سوهارتو بر مسند قدرت و کشتار بعدی صدها هزار انسان در تیمور شرقی توسط رژیم دست‌نشانده آمریکا را به خوبی و خوشی توجیه و تحمیل کند. آنچه که روزی به عنوان «تسلط انحصارات در داخل و خارج» توسط روزولت محکوم می‌شد، در گفتمان کنونی به عنوان «بازار آزاد» به خورد ما داده می‌شود.

امروزه، رقابت میان گروه انحصارات غول‌آسای کشورهای مختلف و دولت‌های مربوطه‌شان یک ویژگی عمده پیدا کرده است: آن هم قدرت سهمگین و خردکننده‌ی دولت آمریکا است که به‌طور خطرناکی مصمم است نقش دولت کل نظام سرمایه را به عهده گیرد و همه‌ی کشورهای رقیب را با هر وسیله‌ی ممکن که در اختیار دارد به زیر سیطره خود

کشد. این واقعیت که چنین هدفی نمی‌تواند با موفقیت و بربنیانی دوام‌پذیر به سرانجام رسد، هیچ مانعی بر سر راه نیروهایی که بی‌رحمانه تلاش دارند این امر را به تحقق رسانند ایجاد نمی‌کند. و مشکل فقط مربوط به یک برداشت نادرست و ذهنی نیست، بل که مثل هر تضاد عمده‌ی دیگر نظام حاکم، شرایط عینی، اکنون این ضرورت حتمی را به وجود آورده است که در تلاش برای غلبه بر شکاف ساختاری میان سرمایه‌های فراملیتی و دولت‌های ملی، استراتژی سلطه‌ی بلامنازع یک ابرقدرت اقتصادی-نظامی بردیگران به هر قیمت پی‌گیری شود. اما ماهیت تضاد زیربنایی در نفس خود، حکایت از شکست الزامی این استراتژی در درازمدت دارد. در گذشته، کوشش‌های پرشماری برای حل مسأله‌ی درگیری بالقوه انفجار آمیز این تضاد و راه‌های درمان آن شده است؛ از خواب و خیال‌های امانوئل کانت در باره‌ی صلح ابدی تحت نظارت جامعه ملل گرفته تا برقراری و نهادینه کردن چنین جامعه‌ای بعد از جنگ بین‌الملل اول؛ از اعلام پرطمطراق اصول منشور اتلانتیک گرفته تا عملی ساختن سازمان ملل متحد. و ثابت شد که همه‌ی این کوشش‌ها به‌طور غم‌انگیزی، نارسا برای حل این معضل است. و این نباید تعجب کسی را برانگیزد. زیرا ناتوانی در برپایی یک «دولت جهانی» بر پایه شیوه‌ی موجود بازتولید سوخت و ساز اجتماعی ناشی از این واقعیت است که اکنون رویارو با یکی از محدودیت‌های نفس نظام سرمایه‌ایم که فرارفتن از آن ناممکن است. ناگفته پیداست که ناتوانی طبقه کارگر به‌عنوان خصم ساختاری سرمایه نیز به‌هیچ‌رو نمی‌تواند مایه‌ی آسایش خاطر باشد.

۲-۳

سلطه‌ی امپریالیستی، در تاریخ آمریکا البته چیز تازه‌ای نیست، حتا اگر - طبق فرمایشات پرزیدنت روزولت - با «پنجاه سال آموزش به مردم فیلیپین برای اداره کردن خودشان» (و البته بیش از پنجاه سال دیگر «آموزش اضافی» به برکت وجود نوکرانی چون مارکوس و جانشینان او) توجیه گردد. همان‌گونه که دانیل شرمر (D.Schirmer) در کتاب عمیق و به‌راستی مستند خود در باره جنبش ضد امپریالیستی زودگذر در اوایل قرن بیست تأکید می‌کند:

«جنگ ویتنام فقط آخرین، طولانی‌ترین و وحشیانه‌ترین جنگ
مداخله‌گرانه‌ی ایالات متحده علیه دیگر کشورها است. گرچه

تجاوز به کوبا به سرپرستی دولت آمریکا در خلیج خوک‌ها شکست خورد، اما این مداخلات در جاهای دیگر مانند جمهوری دومینیک، گواتمالا، گینه انگلیس، ایران و کنگو موفقیت بیشتری داشته‌اند. و این فهرست کامل تجاوزات آمریکا نیست؛ دیگر کشورهای زیر استعمار (و نیز بعضی کشورهای اروپایی) اثرات این دخالت‌های ستیزگرانه‌ی آمریکا در امور داخلی‌شان را احساس کرده‌اند؛ صرف‌نظر از این که به صورت خشونت عریان بوده باشند یا خیر... ریشه‌های سیاست‌های ضد شورشی و تجاوزات کنونی آمریکا را باید در حوادثی جستجو کرد که در آستانه‌ی قرن بیستم اتفاق افتاد. آمریکا در آن موقع اسپانیا را در جنگ شکست داده و مستعمرات آن کشور را در دریای کارائیب و اقیانوس آرام از دستش گرفت. پورتوریکو را به‌طور کامل تسخیر کرد، به کوبا استقلال ظاهری داد و فیلیپین را پس از سرکوب انقلاب ملی‌اش به زور تصرف کرد. آنچه سیاست خارجی جدید آمریکا را به‌ویژه از جنگ این کشور علیه مکزیک و بومیان آمریکا متمایز می‌کند، این است که سیاست‌های جدید محصول دوره‌ای متفاوت در تاریخ آمریکا و در واکنش به فشارهای اجتماعی قطعاً متفاوتی صورت می‌گیرند. سیاست خارجی مدرن، با ظهور انحصارات بزرگ صنعتی و مالی به‌مثابه قدرت‌های سیاسی مسلط بر کشور پیوند دارد؛ انحصاراتی که نیرومندترین نفوذ را بر دولت ایالات متحده دارند. جنگ آمریکا با اسپانیا و جنگ برای شکست آگی‌نالدو و شورشیان فیلیپین، نخستین جنگ‌های خارجی آمریکا در اثر نفوذ این انحصارات یا به‌عبارتی نخستین جنگ‌های آمریکای مدرن وزیر سیطره‌ی انحصارات بودند» (۲۳).

هنگامی که پرزیدنت روزولت در نخستین نطق افتتاحیه‌ی خود استراتژی «تنظیم

مجدد اقتصاد جهانی» را اعلام داشت، حرکت او نشانه‌ی تصمیم به عملی ساختن انحلال همه‌ی امپراتوری‌های استعمارگر بود، نه فقط امپراتوری انگلیس. پیشینه‌ی این رویکرد، هم‌چون دیگر نقاط عطف تاریخی، به چند دهه قبل برمی‌گشت: این نگرش در واقع ارتباط نزدیکی با «سیاست درهای باز» داشت که در اوایل قرن بیست اعلام گردیده بود.

هدف سیاست به اصطلاح درهای باز که رعایت آن از سوی دیگر کشورها خواسته شده بود، رخنه و نفوذ اقتصادی (در برابر اشغال مستقیم استعماری از طریق نظامی) بود؛ رخنه‌ای که سلطه‌ی سیاسی توان‌گاه هم‌راه آن طبق معمول سنواتی مسکوت نگه داشته می‌شد. بنابراین تعجب‌آور نیست اگر بسیاری از مردم «سیاست درهای باز» را سیاستی کاملاً ریاکارانه خواندند. هنگامی که ایالات متحده در سال ۱۸۹۹، به‌عنوان پیروی از چنین سیاستی از ایجاد یک منطقه استعماری در چین، هم‌راه با دیگر کشورهای استعمارگر و هم‌تراز آن‌ها خودداری کرد، این کار به دلیل لیبرالیسم روشن‌ضمیر یا دل‌سوزی دمکراتیک این کشور نبود. آمریکا بدان جهت از این فرصت استفاده نکرد که این کشور - به‌عنوان پویاترین نمود سرمایه در آن موقع - خواهان دست انداختن بر کل سرزمین چین به‌تنهایی و در موقع مناسب بود. این نقشه در جریان تحولات بعدی تاریخی - که تا امروز هم ادامه داشته است - به‌طور کامل آشکار گردید.

اما دست‌یابی به تسلط جهانی از طریق سیاست درهای باز، با توجه به موازنه‌ی قدرت و پیکربندی قدرت‌های امپریالیستی عمده در آستانه‌ی قرن بیستم به‌طور نومیدکننده‌ای پیش‌رس بود. حمام خون هولناک جنگ اول جهانی، به‌علاوه‌ی وقوع بحران اقتصادی وخیم بعدی، پس از یک دوران کوتاه بازسازی، لازم بود تا استراتژی نوع روزولتی بتواند اعلام گردد. افزون بر آن، حتّاً حمام خونی از آن بزرگ‌تر به‌صورت جنگ دوم و سربر آوردن ایالات متحده از آن جنگ به‌عنوان بزرگ‌ترین قدرت اقتصادی جهان لازم بود تا استراتژی روزولتی بتواند با قدرت هرچه تمام‌تر اعمال گردد. این کار در اواخر جنگ دوم و سال‌های بلافاصله بعد از آن صورت گرفت. تنها مشکل باقی مانده - وجود نظام شوروی (چرا که عامل دردسرآور دیگر یعنی چین، فقط در سال ۱۹۴۹ شکل نهایی به‌خود گرفت) - مسأله‌ای صرفاً موقتی در نظر گرفته می‌شد. این دیدگاه در بیانیه‌های متعددی با اطمینان خاطر توسط جان فوستر دالس وزیر امور خارجه آمریکا در مورد «عقب‌نشاندن کمونیسم» اظهار گردیده بود.

بدین‌سان در مسیر تحولات قرن بیستم به نقطه‌ای رسیده‌ایم که به‌رغم تمام

قلم فرسایی‌ها در باره‌ی جهان به اصطلاح چند قطبی، هم‌زیستی رقابتی میان قدرت‌های امپریالیستی، دیگر تحمل‌پذیر نخواهد بود. همان‌گونه که پُل باران حتّاً در سال ۱۹۵۷ به درستی استدلال کرده بود، صاحبان مغرور امپراتوری‌های استعماری پیشین، طوری سر جایشان نشانده شدند که فقط نقش «شرکای کوچک‌تر امپریالیسم آمریکا» را بازی کنند. هنگامی که در اواخر جنگ دوم جهانی، مسأله‌ی آینده‌ی مستعمرات امپراتوری پیش کشیده شد، نگرانی‌های دولت انگلیس، به‌عنوان شیوه‌ی تفکر «ویکتوریایی وینستون (چرچیل) عزیز و سال‌خورده» کنار زده شد. با ژنرال دوگل در این باره مشورت هم نشد (۲۴). بلژیک، هلند و پرتغال حتّاً به این مذاکرات راه داده نشدند. همه‌ی حرف‌ها در باره‌ی «جهان چند قطبی» تحت لوای نوعی اصول روابط برابر میان دولت‌ها اگر پنهان‌کاری نابکارانه‌ی ایدئولوژیک نباشد، تنها در قلمرو تخیل و اوهام صرف می‌گنجد. البته این مسأله تعجب‌آور هم نیست. چرا که کثرت‌گرایی (پلورالیسم) در جهان سرمایه‌داری فقط می‌تواند به معنای تکثر سرمایه‌ها باشد و در چارچوب چنین تکثری، هیچ صحبتی از برابری نمی‌توان کرد. به‌عکس، صفت مشخصه‌ی چنین رابطه‌ای همیشه نابرابرترین ساختار سلسله‌مراتبی و موازنه قدرت هم‌خوان با آن بوده است؛ سلسله‌مراتبی که همیشه به نفع نیروی قدرت‌مندتر در کوشش آن برای بلعیدن قدرت‌های کوچک‌تر است. بدین‌سان با توجه به منطق بی‌امان سرمایه، تنها نیاز به گذشت زمان بود تا دینامیسم در حال انکشاف نظام بتواند به جایی رسد و به سطحی از موازنه‌ی قدرت میان دولت‌ها دست یابد که در آن یک ابر قدرت غالب همه‌ی دیگر قدرت‌های ضعیف‌تر را - به‌رغم آن که چقدر بزرگ باشند - کنار زند و خواست انحصاری خود را به‌عنوان دولت جهانی اعمال کند. خواستی که در نهایت دوام‌پذیر نبوده و برای تمامی بشریت بسیار خطرناک است.

۲-۴

از این لحاظ مهم‌ترین موضوع، شیوه‌ی برخوردی است که در رابطه با مسأله‌ی منافع ملی اتخاذ می‌گردد. از یک‌سو هنگامی که مسأله، در خطر قرار گرفتن فرضی منافع مستقیم یا غیر مستقیم ملی آمریکا باشد، این کشور با قدرت هرچه تمام‌تر بر مشروعیت این منافع تأکید می‌کند و در این راه از کاربرد حتّاً شدیدترین نوع خشونت نظامی یا تهدید به کاربرد آن تردید به‌خود راه نمی‌دهد تا خواست‌های زوری و مستبدانه‌ی خود را بر بقیه جهان تحمیل کند. از سوی دیگر اما، منافع ملی و مشروع دیگر کشورها با خودخواهی و تکبر هرچه تمام‌تر به‌عنوان ناسیونالیسم تحمل‌ناپذیر و یا حتّاً به‌عنوان «جار و جنجال قومی» نادیده گرفته می‌شود (۲۵). به‌طور هم‌زمان با سازمان ملل و دیگر نهادهای بین‌المللی چون

بازیچه ایالات متحده رفتار شده و هنگامی که قطعنامه‌های آن خوش آیند نگهبانان آشکار و نهان منافع ملی آمریکا نباشد، به نابکارانه‌ترین شکل زیر پا گذاشته می‌شوند. نمونه‌های این مسأله بی‌شمار است. نوآم چامسکی در باره بعضی از موارد اخیر آن می‌نویسد: «بالاترین مقامات، با روشنی بی‌رحمانه‌ای توضیح می‌دهند که دادگاه جهانی سازمان ملل و دیگر سازمان‌ها بلااستفاده شده‌اند چرا که دیگر مثل سال‌های بعد از جنگ از دستورات آمریکا تبعیت نمی‌کنند... در دوره‌ی کلینتون، نادیده گرفتن نظم و مقررات جهانی چنان راه افراط پیمود که حتی موجب نگرانی تحلیل‌گران دست‌راستی افراطی گردید» (۲۶).

ایالات متحده برای پاشیدن نمک بر این زخم، از پرداخت بدهی عظیم خود بابت حق عضویت معوقه‌اش به سازمان ملل خودداری می‌کند، در حالی که سیاست‌های خود، از جمله تقلیل بودجه‌ی بسیار ناکافی سازمان بهداشت جهانی را به این نهاد تحمیل می‌کند. این سیاست کارشکنانه و بی‌شرم حتی توجه شخصیت‌های وابسته به هیأت حاکمه چون جفری ساکس (J. Sacks) یعنی کسی که شیفتگی‌اش به آرمان «اقتصاد بازار» زیر سلطه‌ی آمریکا مورد تردید هیچ‌کس نیست را نیز جلب کرده است. او در یکی از آخرین مقالاتش می‌نویسد: «خودداری دولت آمریکا در پرداخت حق عضویت‌اش به سازمان ملل، پراهمیت‌ترین نقض عهد نسبت به تعهدات بین‌المللی است... آمریکا به‌طور پی‌گیر و سیستماتیک بودجه‌ی ادارات مختلف سازمان ملل از جمله ارگان حیاتی چون سازمان بهداشت جهانی را تقلیل داده است» (۲۷).

در این جا لازم است به کوشش‌های ایدئولوژیک و سازمانی نیز که آمریکا صرف‌نموده گرفتن چارچوب تصمیم‌گیری‌های ملی کرده است، اشاره کنیم. شعار فریب‌دهنده و قشری «جهانی فکر کن، محلی عمل کن»، مورد جالبی در این زمینه است. زیرا آشکار است که عامه‌ی مردمی که هرگونه قدرت واقعی تصمیم‌گیری در مقیاس وسیع از آنان سلب گردیده (جز تصمیم به خودداری از شرکت در انتخابات نمایشی)، ممکن است دریابند که نوعی دخالت در امور صرفاً محلی به‌شکلی امکان‌پذیر باشد. به‌علاوه هیچ‌کس نمی‌تواند اهمیت بالقوه دخالت در امور محلی مناسب را انکار کند. جنبه «جهانی» این شعار اما - که از ما انتظار دارند آن را بی‌چون و چرا بپذیریم - و منظور آن تسلیم به‌پذیرش تر ناتوانی دولت‌های ملی و اجتناب ناپذیر بودن جهانی شدن سرمایه‌های فراملی است؛ تزی که انحصارات فراملیتی (با تسلط عظیم ایالات متحده) را دغل‌کارانه به‌عنوان انحصارات

«چند ملیتی» و در نتیجه به‌طور جهان‌شمول پذیرفتنی به‌ما عرضه می‌کند - بدون توجه به روابط پیچیده‌ی آن با جوامع ملی و محلی ویژه چیزی کاملاً پوچ و بی‌معنا است. به‌علاوه، به‌محضی که جنبه‌ی «جهانی»، از شرایط هر تنوع ملی آن جدا افتد و توجه ما از روابط پیچیده و متضاد میان دولت‌ها منحرف گردد، دعوت به‌عمل کردن «به‌طور محلی» تبدیل به چیزی کوتاه‌بینانه و در نهایت بی‌معنا می‌شود (۲۸). پس اگر دمکراسی محدود به چنین «فعالیت‌های محلی مثله شده‌ای باشد، در آن صورت «تصمیم‌گیری و فعالیت در سطح جهانی» که لاجرم بر زندگی فرد فرد ما تأثیر می‌گذارد، می‌تواند به‌مستبدانه‌ترین شکل و توسط قدرت‌های اقتصادی و سیاسی مسلط - و البته در درجه اول ایالات متحده - در تطابق با موقعیت کشور عمل‌کننده در سلسله مراتب جهانی سرمایه‌اعمال گردد. مبالغی که توسط بانک جهانی و دیگر سازمان‌های زیر تسلط آمریکا در تلاش برای تبلیغ به‌نفع عامل «محلی» به‌بهای نادیده گرفتن عامل «ملی» سرمایه‌گذاری می‌شود و با صرف این پول‌ها کوشش دارند از طریق ترتیب دادن کنفرانس‌ها و پروژه‌های تحقیقی پر خرج (به‌ویژه در کشورهای جهان سوم، ولی نه منحصر به آن‌جا) حمایت دانشگاهیان و دیگر روشن‌فکران را به‌خود جلب کنند، نشان از برنامه‌ای دارد که هدف‌اش ایجاد یک «دولت جهانی» است؛ دولتی که بر آن است عملاً روند تصمیم‌گیری‌های مسأله‌ساز در سطح ملی را که همراه با سرکشی‌های اجتناب‌ناپذیر است، کنار گذاشته و به تسلط بی‌شرمانه و استبدادی این «دولت جهانی» بر زندگی اجتماعی انسان‌ها که بی‌رحمانه و از بالا تحمیل می‌گردد، مشروعیت بخشد. و همه‌ی این کارها را تحت عنوان دموکراسی دروغینی انجام دهد که چیزی نیست جز تظاهر به «فعالیت محلی» به‌صورت «جمع کردن منظم آشغال».

۲-۵

نشانه‌ها و نموده‌های امپریالیسم اقتصادی آمریکا چنان پر شمار است که در این‌جا نمی‌توان فهرست کاملی از آن ارائه داد. من برخی از موارد پراهمیت مربوط به این پدیده را در گذشته مورد بحث قرار داده‌ام؛ از جمله مواردی که حتّاً اعتراض سیاست‌مداران محافظه‌کار [انگلیس] را نیز برانگیخته است، مانند: اعتراض [آن‌ها] علیه «مقررات مربوط به انتقال تکنولوژی و قوانین حمایتی به‌نفع آمریکا، کنترل برون‌مرزی که توسط پنتاگون هم‌آهنگ گردیده و توسط کنگره حمایت می‌گردد» (۲۹) و نیز «روانه کردن مبالغ عظیمی به‌سوی بزرگ‌ترین و ثروت‌مندترین کمپانی‌های روی زمین [به‌طریقی که اگر این

روند به‌طور مہار گسیخته ادامه یابد] انحصارات آمریکا پیش‌رفته‌ترین تکنولوژی‌های جهان را یکی پس از دیگری به‌طور کامل خریدہ و در انحصار خواهند گرفت» (۳۰). در همین مقاله، در بارہی امتیازات صنعتی آمریکا در نتیجہی مخفی نگہداشتن اسرار نظامی، فشارهای مستقیم تجاری وارده توسط قوای مقننہ و مجریہی دولت آمریکا و مشکل واقعی وام‌ها بحث کردہ‌ام؛ منظور وام‌های خود دولت آمریکا با ارقام نجومی است کہ اثرات آن به‌وسیله قدرت امپریالیستی برتر این دولت، تا زمانی کہ بقیہ جهان بتواند بہای آن را بپردازد، بہ ہمہی کشورها تحمیل می‌گردد» (۳۱).

اعتراض علیہ «امپریالیسم دلار» اغلب بہ گوش می‌رسد بی‌آن کہ نتیجہ‌بخش باشد. تا زمانی کہ ایالات متحدہ تسلط سهمگین خود را نہ تنها از طریق دلار بہ‌عنوان پول رایج ممتاز جهانی، بل کہ سلطہ برہمہی ارگان‌های بین‌المللی تبادل اقتصادی - از صندوق بین‌المللی پول گرفتہ تا بانک جهانی و قرارداد تعرفہ و تجارت و جانشین آن یعنی سازمان تجارت جهانی - حفظ کند، امپریالیسم اقتصادی این کشور، در امن و امان باقی خواهد ماند. امروز در فرانسه، بہ دلیل حقوق گمرکی کمرشکنی کہ آمریکا از طریق سازمان تجارت جهانی و بہ بہانہی واہی مستقل بودن این سازمان، بر کالاهای آن کشور بستہ است، علیہ «امپریالیسم اقتصادی آمریکا» دست بہ اعتراض می‌زنند. در گذشتہ مقررات مشابهی، بدون رعایت هیچ تشریفات بہ‌ژاپن تحمیل گردیدہ است و طبق معمول سنواتی، مقامات ژاپنی خواستہ یا ناخواستہ، نہایتاً بہ احکام دولت آمریکا گردن نہادہ‌اند. در آخرین دور برقراری حقوق گمرکی کمرشکن بر فرآورده‌های اروپا، اگر آمریکا با انگلیس قدری نرم‌تر رفتار کرد، این کار فقط بہ خاطر دادن نوعی پاداش بہ «حزب کارگر نوین» بہ خاطر قبول نوکری صفتانہی ہمہی اوامر واشنگتن از سوی آن دولت بود. با این ہمہ، درگیری‌های جنگ تجارتي در سطح بین‌المللی، نشان از گرایش بسیار وخیمی دارد کہ پی‌آمدهای آن برای آیندہ بسیار گسترده است.

بہ همان گونه نمی‌توان فرض کرد کہ دخالت زوری ادارات دولتی آمریکا در زمینہی تکنولوژی نظامی و غیر نظامی می‌تواند برای ہمیشہ دوام آورد. در یک زمینہ - یعنی تکنولوژی سخت ابزار و نرم ابزار کامپیوتری - وضع بسیار جدی است. تنها یک نمونہ آن موقعیت تقریباً انحصاری کامل شرکت مایکروسافت بر تولید نرم‌ابزار در سطح جهانی است کہ انتخاب سخت‌افزار مناسب را بہ شدت محدود می‌کند. اما از آن مہم‌تر آن کہ مدتی پیش آشکار گردید کہ مایکروسافت گد مخفی در نرم‌ابزار این شرکت جا می‌دهد کہ دستگاه‌های امنیتی و نظامی آمریکا را قادر می‌سازد علیہ ہرکس در جهان کہ از

«مایکروسافت ویندوز» استفاده می‌کند جاسوسی کنند.

در زمینه‌ی عملاً حیاتی دیگر یعنی تولید مواد غذایی از طریق مهندسی ژنتیک توسط انحصارات فراملیتی غول‌آسایی چون مونسانتو، دولت آمریکا از تمام وسایل ممکن استفاده می‌کند تا بقیه‌ی جهان را وادار سازد از فرآورده‌هایی استفاده کنند که کاربرد آن‌ها کشاورزان را در همه جا مجبور خواهد کرد هر سال بذر تازه از شرکت مونسانتو خریداری کنند، چرا که از این بذر تنها یک‌بار می‌توان استفاده کرد و محصول آن، بذر تازه تولید نمی‌کند. بدین ترتیب آمریکا بر آن است که در زمینه‌ی کشاورزی نیز تسلط کامل بر جهان به دست آورده و همه‌ی مردم جهان را وابسته به انحصارات خود کند. تلاش آمریکا برای به‌ثبت رساندن ژن‌های کشف شده از سوی انحصارات آمریکایی هدف مشابهی دارد.

آمریکا کوشش دارد «حق ثبت انحصاری اختراعات» (intellectual property rights) را از طریق سازمان تجارت جهانی به بقیه‌ی جهان تحمیل کند (۳۲). هدف این کار - علاوه بر منافع عظیم اقتصادی‌اش - از جمله تضمین تسلط همیشگی بر برنامه‌های سینمایی و تلویزیونی، توسط محصولات درجه سوم یا حتی درجه دهم هالیوود است؛ محصولاتی که همه‌ی ما دایم در معرض سیل بزرگی از آن هستیم - و این کار فریاد همه را علیه «امپریالیسم فرهنگی» آمریکا بلند کرده است. در عین حال، «امپریالیسم فرهنگ تجاری» آمریکا نیز با بودجه‌ی خارق‌العاده‌اش به شکل رخنه‌ی زوری لشکری از «مشاورین مدیریت» آمریکایی در سراسر جهان، بخشی از همین تصویر است.

اما شاید وخیم‌ترین گرایش فعلی از جهت سلطه‌ی اقتصادی و فرهنگی آمریکا، شیوه‌ی یغماگرانه و به‌طور وحشتناک اسراف‌گری است که ایالات متحده بر منابع انرژی و دیگر مواد اولیه‌ی جهان چنگ انداخته است: مصرف ۲۵ درصد از کل این منابع توسط ۴ درصد جمعیت جهان، که ثمره‌ی آن ضربات بی‌امان و در حال انباشت به‌وضع محیط زیست و لطمه زدن به امکان ادامه‌ی بقاء بشریت است. و مسأله به‌همین جا خاتمه نمی‌یابد. ایالات متحده در همین راستا در همه‌ی فعالیت‌های بین‌المللی که هدفش برقراری نوعی کنترل برای محدود ساختن گرایش فاجعه‌بار نابودی تدریجی محیط زیست و شاید تقلیل جزیی آن تا سال ۲۰۱۲ است، گرایشی که دیگر حتی توسط سرسخت‌ترین طرف‌داران نظام هم انکارپذیر نیست، فعلاً نه خراب‌کاری می‌کند.

بعد نظامی همه‌ی این رویدادها باید خیلی جدی گرفته شود. با توجه به قدرت تخریبی تصور ناپذیر سلاح‌های انباشت شده در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، اغراق نخواهد بود اگر گفته شود که ما اکنون وارد خطرناک‌ترین مرحله‌ی امپریالیسم در سراسر تاریخ گردیده‌ایم. زیرا هدف بزرگ قمار آمریکا این نیست که بخشی از کره زمین را - صرف‌نظر از وسعت آن - کنترل کند و با قرار دادن برخی از رقبای خود در موضعی ضعیف، فعالیت مستقل آن‌ها را تحمل کند؛ بل که هدف‌اش کنترل تمامی کره‌ی خاک توسط یک ابرقدرت اقتصادی-نظامی مسلط با هر وسیله‌ی ممکن است، حتا با استبدادی‌ترین شیوه و چنان‌چه لازم باشد با به‌کار گرفتن خشن‌ترین عملیات نظامی که در توان دارد. اینست آن‌چه منطق نهایی توسعه‌ی جهانی سرمایه در کوشش بی‌هوده‌اش برای مهار کردن تضادهای آشتی‌ناپذیر خود به آن نیاز دارد. مشکل اما این‌جاست که چنین منطقی - که لازم نیست در گیومه گذاشته شود، چرا که به‌طور اصیل با منطق سرمایه در مرحله‌ی تاریخی و جهانی شده‌ی کنونی‌اش تطابق دارد - به‌طور هم‌زمان بدترین نوع بی‌منطقی از جهت شرایط لازم برای بقاء بشریت است؛ حتا غیر منطقی‌تر از تصور نازی‌ها برای سیطره بر جهان.

هنگامی که یوناس سالک، کاشف واکسن فلج اطفال، از ثبت آن خودداری کرد، چرا که تأکید داشت این کار شبیه آن است که بخواهیم «خورشید را به نام خود ثبت کنیم»، او نمی‌توانست تصور کند که روزی خواهد رسید که نظام سرمایه کوشش خواهد کرد دقیقاً این کار را بکند، یعنی نه تنها آفتاب، بلکه هوا را نیز به نام خود ثبت کند، حتا اگر این کار به قیمت نادیده گرفتن هرگونه نگرانی در مورد خطرات مرگ‌آوری باشد که چنین آرزوهایی برای بقای بشریت دارند. دلیلش هم این است که منطق نهایی سرمایه در فرآیند تصمیم‌گیری‌ها فقط می‌تواند از نوع قطعاً استبدادی از بالا به پائین باشد؛ از جهان کوچک مؤسسات اقتصادی خرد آن گرفته تا بالاترین سطوح تصمیم‌گیری‌های سیاسی و نظامی. اما چگونه می‌توان ثبت آفتاب و هوا به نام خود را با زور به مرحله اجرا درآورد؟

در این راه دو مانع بازدارنده وجود دارد؛ حتا اگر سرمایه در تلاش خود برای درهم کوبیدن محدودیت‌های فرا نارفتنی‌اش ناچار به انکار آن باشد. نخستین مانع عبارت از آن است که صرف‌نظر از آن که گرایش به انحصار در تکامل سرمایه چه اندازه بی‌امان و وحشیانه باشد، تعدد سرمایه‌ها نمی‌تواند از میان برداشته شود. دوم آن که تعدد نیروی کار اجتماعی همراه آن نیز نمی‌تواند حذف گردد، تا تمامی نیروی کار بشر با تمام گونه‌گونی و تقسیمات ملی و محلی آن به «نوکر سرسپرده» و بی‌فکر بخش مسلط سرمایه بدل گردد. چرا

که نیروی کار در تعدد اجتناب ناپذیرش هرگز نمی‌تواند از حق خود در دست‌رسی به هوا و نور دست بردارد و حتا از آن هم کم‌تر امکان دارد این کارگران بتوانند به خاطر ادامه‌ی سود دهی به سرمایه - که ضرورت اجتناب ناپذیر این نوع کنترل بازتولید سوخت و ساز اجتماعی است - بدون آفتاب و هوا به حیات خود ادامه دهند.

کسانی که می‌گویند امپریالیسم کنونی مستلزم اشغال نظامی سرزمین‌های دیگر نیست، نه تنها خطراتی را که با آن مواجهیم دست‌کم می‌گیرند، بل که با نادیده گرفتن تاریخ تحولات معاصر و گرایش‌ات آن، سطحی‌ترین و گمراه‌کننده‌ترین ظواهر را به‌عنوان ویژگی‌های تعیین‌کننده و بنیانی امپریالیسم می‌پذیرند. در حالی که اولاً ایالات متحده لاقلاً ۶۹ کشور را از طریق استقرار پایگاه‌های نظامی خود در آن‌جا، اشغال کرده است؛ شماری که با گسترش ناتو هر روز افزایش می‌یابد. این پایگاه‌ها - برخلاف توجیه چندش‌آور ایدئولوژیک آن - نه برای حفظ منافع مردم آن کشورها، بل که در جهت حفظ منافع قدرت اشغالگر برپا شده‌اند، تا این قدرت بتواند سیاست‌های خود را آن‌چنان که می‌خواهد به کشور اشغال شده دیکته کند.

به‌هررو اشغال نظامی مستقیم سرزمین‌های مستعمره در قدیم نیز از نظر گستردگی فقط می‌توانست محدود باشد. در غیر این صورت، انگلیس با آن کوچکی چگونه می‌توانست بر جمعیتی بسیار عظیم‌تر و سرزمین‌هایی با آن عظمت - و از همه مهم‌تر هند - حکومت کند؟ چنین عدم تناسبی [میان جمعیت و وسعت کشور استعمارگر نسبت به سرزمین‌های مستعمره] ویژگی‌ای نبود که منحصر به امپراتوری انگلیس باشد. همان‌گونه که رناتو کنستانتینو در رابطه با فیلیپین یاد آور می‌شود:

«استعمار اسپانیا از ابتدای فعالیتش، بیش‌تر از طریق مذهب عمل می‌کرد تا کاربرد زور، و از این‌رو آگاهی مردم را سخت تحت تأثیر خود گرفت. این کار، مقامات [استعمارگر] را قادر ساخت، به‌رغم نیروی نظامی کوچک‌اش، پرداخت خراج و خدمت سربازی را به مردم تحمیل کند این کار بدون تأثیر فعالیت کشیش‌ها امکان‌پذیر نبود. کشیش‌ها به ستون‌های دستگاه استعماری بدل شدند؛ تا جایی که این گفته مایه مباحثات کشیشان شده بود که: 'پادشاه اسپانیا با وجود هر